

مزن

دانستان کوتاه

سید محمد میوموسوی
آموزگار شهرستان ترگان

همکار موسفید گفت: «آقای مدیر، الهی همیشه خوش خبر باشی. حتی شرکت تعاونی کوپن مایع ظرفشویی و کبریت بی خطر اعلام کرده است.»
مدیر بالبخند گفت: «البته این موضوع خیلی مهمی است و این شیرینی مال آقای بشارت است. ایشان اورده.»
همان معلم گفت: «خوب مبارک باشد.»
ناظم گفت: «فرک نکنید که صاحب بچه کوچولو شده» رنگ و روی بشارت کمی سرخ شد، اما زود پیش دستی کرد و گفت: «بچه مچه دیگه تعطیل شده. ما آدمان را بیختیم و الک را او بیختیم. والسلام نامه تمام!»
همکاران خندیدند.
مدیر گفت: «یک وقتی فکر نکنید آقای بشارت زن جدید گرفته. زن بی زن!»

ناظم گفت: «البته دل و جیگر این کارها را ندارد.»
یکی دیگر از همکاران گفت: «بگو زن ذلیله دیگه، تمام!»
بشارت به زور لبخند زد. «این یکی را که همه هستند. خودت هم هستی!»
آقای مدیر گفت: «احسنست بشارت. احسنت. بگذارید یک قصه را تعریف کنم. می گویند در جلسه‌ای یکی گفته زن ذلیل‌ها بلند شوند. همه بلند شدن‌جزیک نفر. همه با تعجب نگاهش کرده‌اند و یکی گفته آفرین به تو که در این دوره زمانه نویری.»
آن فرد با خنده گفت: «البته من هم مثل شما هستم.»
گفتند: «پس چرا بلند نشدی؟»
گفت: «آخه زن زده پاهایم را شکسته و نمی‌توانم از جایم بلندشوم.»

همکاران خندیدند. برای لحظه‌ای مهمه دفتر را فراگرفت. من که تازه‌وارد بودم، کم کم احساس خودمانی بودن می‌کردم.
یکی دیگر از همکاران گفت: «برویم سراغ آقای بشارت، بیینم این شیرینی چه ماجراجی دارد.»
علم موسفید گفت: «حتمما مشین خریده.»
مدیر گفت: «از این‌ها بالاتر.»

زنگ دوم دفتر همه‌مه شد. مدیر به همراه یکی از معلم‌ها که یک جمعه شیرینی در دست داشت، وارد دفتر شدند. آقا معلم شیرینی را روی میز گذاشت و در حالی که مثل تازه‌واردها دور و اطراف دفتر را نگاه می‌کرد، آرام روی صندلی نشست.
سر و کله همکاران یکی یکی پیدا شد و مرا که واقعه تازه‌وارد بودم خیره نگاه می‌کردند. بعضی‌هام زیر چشمی به جمعه شیرینی خیره شده بودند. انگار شیرینی به من ارتباط داشت.
یکی از همکاران نگاهی به شیرینی انداشت و به همکار دیگر شش چشمک زد و ایما و اشاره داد.
مدیر که متوجه شده بود با خنده گفت: «درست می‌بینید. شیرینی است!»
همکاری دیگر با پیچ و تاب دادن دستش سؤال کرد.
«برای چی؟»

مدیر گفت: «صبر کن متوجه می‌شوی. علتی دارد.»
همان همکار گفت: «ما فکر می‌کردیم ولخرچی کردی!»
مدیر با تکان دادن سررش به همه حالی کرد که صبر کنند تا موضوع را توضیح دهد. بعد گفت: «به دوستان تبریک می‌گوییم.»
یکی از همکاران خنده‌خنده گفت: «ما به شما تبریک می‌گوییم؛ البته به خاطر هفتة معلمی که در پیش است.»
یکی از همکاران که از همه مسن تر بود و موهاش سفید گفت: «پیشکش امسال چی باشد؟»
یکی دیگری لاغر بود و استخوان‌های صورتش بیرون زده بود گفت: «به نظرم یک جفت پشتی ترکمنی بگیری خیلی خوب است. رنگ لاکی اش معركه است و الله.»
ناظم گفت: «نه، کادویی باید کریستال و چینی باشد تازن‌های خانه لذت ببرند.»
یکی دیگر از معلم‌ها که انگار مثل من تازه کار بود گفت: «هر چی باشد باشد، اما کتاب متاب نباشد!»
همه خندیدند و حرف اورا پسندیدند.
مدیر گفت: «نه. فعلاً صحبت این حرف‌ها نیست. می‌خواهم یک خبر خوش به شما بدهم.»



هرستم، دارم کارگری می‌کنم و به سختی یک لقمه نان در می‌آورم، حالا این بچه به جای این که به درس و مشقش برسد، در پی اذیت و آزار دادن این و آن است. هر روز عده‌ای در کوچه و خیابان از دستش شاکی هستند».

بعد روی صندلی نشست و در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، گفت: «بزنید بکشیدش. تا جان در بدن دارد بزنیدش. گوشتش مال شما استخوانش مال من.

مثل خر بزنیدش. تا جان در بدن دارد بزنیدش. رحم نکنید!» برای لحظه‌ای صدای گریه مصطفی بلند شد. ناپدری اش هم خداحافظی کرد و رفت.

من که همچنان در فکر این پدر و پسر بودم، گفت: «بد جوری او را زد!»

نظم گفت: «حقش بود. باید بیشتر از این‌ها او را می‌زد. پوست کلفت شده!»

زنگ تفريح بود. یکی از بچه‌ها گریان به دفتر آمد.

مدیر گفت: «چی شده؟»

در حالی که هق هق گریه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید. گفت: «مصطفی من راه‌هول داده و با سر به زمین خوردام، گیجگاه دانش آموز ورم کرده بود.

نظم رو به من کرد و با قیافه حق به جانب گفت: «دیدی!» در حالی که در فکر بودم سرم را آهسته تکان دادم.

معلم مو سفید با تعجب گفت: «یعنی تریلی خربده؟!» مدیر آرام سرش را تکان داد: «تریلی چیه ببا! ایشان رئیس شده!»

دهان همه همکاران باز ماند. مدیر با لبخند دستی بر شانه

بشارت کشید: «ایشان رئیس امتحانات اداره شده‌اند!»

ناظم گفت: «بهه! بگو کارمند شرکت نفت. واحد امتحانات هم

مثل شرکت نفت، هر روز امتحان، امتحان، حق الرحمة خوبی داره!»

مدیر گفت: «نوش جانش. نوش جانت آقای بشارت. حقته!»

همکار مو سفید گفت: «خدا را شکر. یکی از ما هم دستش به

دهانش بر سر غنیمت است. خدارا شکر.»

مدیر گفت: «الآن دومین همکاری است که دارم به اداره تحويل

می‌دهم. امیدوارم هوای مدرسه مارا داشته باشد.»

آقای بشارت سرش را پایین گرفت: «البته هر چه گفتم ماقابل

نیستیم، هر کس دیگر را انتخاب کنید از من بهتر است، قبول

نکردن. گفتند این کار «تکلیف» است. گفتم حالا که تکلیف است

پس مجبورم قبول کنم. البته من کلام را به هر کاری ترجیح

می‌دهم!»

آقای مدیر مرا هم معرفی کرد و قرار شد من کلاس آقای بشارت را تحويل بگیرم.

وقتی شیرینی ریاست بشارت را خوردیم، با هم به کلاس رفتیم

آقای بشارت کلام را به من تحويل داد و با چه ها خداحافظی کرد و رفت. آن ساعت گذشت. زنگ تفريح رازدند. من همین که

به دفتر برگشتم، پدری را دیدم که با عصبانیت وارد دفتر شد. «من پدر مصطفی هستم. پیغام داده اید بیایم.»

آقای مدیر دست او را گرفت و در کنارش نشاند: «خوب شد که شماره دیدیم.»

مرد سرش را پایین گرفت. مدیر گفت: «مصطفی خیلی بی‌نظمه، علاوه بر بی‌نظمی در کلاس، در بیرون هم بچه‌ها را اذیت می‌کند.»

آقای بشارت که هنوز در دفتر مدرسه بود گفت: «دانش آموز من بوده. باره باریتان پیغام داده ایم، وقتی دیدیم که با عصبانیت وارد دفتر شد. من اخراجش کنیم. امروز موقعت آمده. البته من که دیگر از دستش ذله شده بودم. حالا دارم می‌روم، خدا به فریاد این آقا برسد.»

و در حالی که به من اشاره می‌کرد سکوت کرد.

مدیر گفت: «دانش آموز فوق العاده بی‌نظمی است. اگر تعهد می‌دهی که برای ما و معلم و کلاس مشکل ایجاد نکند خوب بیاید. و گرنه از امروز دوباره اخراج است. هر جا هم بروی حرفت خریدار ندارد!»

من چیزی نگفتم و در فکر دانش آموز بودم. در یک لحظه چهره‌اش در نظرم ظاهر شد.

مصطفی را به دفتر فرا خواندند. همین که چشم مرد به پسرک افتاد، چنان به او حمله کرد که در یک لحظه زیر سبلی و لگد مرد می‌چاله شد و بر زمین افتاد. خون از دهان و بینی اش فواره زد.

دهان مرد کف کرده بود و چون گرگ وحشی به مصطفی حمله می‌کرد. به زور بچه را از دستش رها کردیم. مصطفی هق‌هق کنان از دفتر بیرون رفت.

مرد در حالی که خرناسه می‌کشید گفت: «من پدر ناتنی اش

با اختم نگاهش کردم و دوباره مشغول درس دادن شدم. دیدم موشک کاغذی در هوا به پرواز در آمد، از کنار گوشم گذشت، به تخته خورد و بر زمین افتاد.

در یک لحظه عصبانی شدم. در حالی که دندان قروچه می‌کردم به طرفش رفت، اما خودم را کنترل کردم. با این که می‌دانستم کار مصطفی است، اما داد کشیدم. «کی بود؟» هیچ کس جرئت نداشت اسمش را بگوید. انگار خاک سکوت در کلاس پاشیده بودند.

مصطفی گفت: «آقا یک موشک بود که آمد در کلاس چرخی زد و رفت.»

آه عمیقی کشیدم و دو دستی سرم را چنگ کردم. تازه فهمیدم معلمان دیگر چه طاقتی می‌آوردن. گفتم خوش به حال بشارت که راحت شده و الان دارد روی صندلی چرخان دستور می‌دهم. مصطفی داشت با پایش یکی از بچه‌هارا ذیت می‌کرد. یکدفه با صدای بلند خنید. بچه‌های دیگر هم خنیدند. کلاس پر از همه‌مه و هیاهو شد.

دلم می‌خواست بروم دفتر و بگویم من به این کلاس نمی‌روم، اما خجالت می‌کشیدم.

می‌دانستم پشت سر من هزار حرف و حدیث در می‌آورند که فلان معلم عرضه کالاسداری ندارد. نمی‌تواند سی و پنج تابجه را کنترل کند.

یکی از بچه‌ها کاغذی را که به سرش خورد بود به من داد و گفت: «از پشت سر آمده؟» پرسیدم: «کار کی بود؟»

با اینکه می‌دانست ولی چیزی نگفت.

مصطفی گفت: «آقا کار خودش است.» حرصم گرفت. می‌خواستم یقه‌اش را بچسبم، می‌ترسیدم کار بدتر شود و رو در روی من بایستد و مرا پیش بچه‌ها سکه یک پول کند. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. وقتی مشت و لگدگاهی پدر ناتی اش در نظرم مجسم می‌شد موب بر تن راست می‌شد. با این همه کتک، این قدر بی عاربود و هنوز حیانمی کرد. می‌دانستم هر چی کتک بزم نتیجه‌های ندارد. باید با فکر و درایت خودم راه چاره‌ای می‌یافتم.

در زنگ تفریح از پشت پنجره به او خیره شدم. دیام هیچ دانش آموزی از دست او در امان نیست. در این لحظه ناظم به طرف آمد. گفت: «دیدی؟» سرم راتکان دادم. ناظم گفت: «حالا دیگه این بچه را شناختی؟» گفتم: «آره. باید فکری کرد» در این لحظه کلاه یکی از بچه‌ها را از سرش برداشته بود و در هوا بازی می‌داد.

بچه گریه کنان به دنیال کلاهش بود. کلاه از این دست به آن دست می‌شد و در آخر هم زیر پای بچه‌ها له شد. دانش آموز داشت گریه کنان به طرف دفتر می‌آمد. من گوشهای نشستم و در فکر رفتم. باید راهی پیدا می‌کردم که هم خودم و هم کلاس رانجات دهم، و گرنه تا پایان سال از دستش دق می‌کردم.

آن شب همچنان در فکر بودم. وقتی بچه‌ها خوابیدند، آرام چراغ را خاموش کردم. سعی کردم همه چیز در سیاهی شب محو شود. اما سایه



زنگ بعد به کلاس رفتم. پس از این که خودم را معرفی کردم، شروع کردم به نصیحت کردن و پند و اندرز دادن در مورد ادب و احترام به یکدیگر. احترام به معلم، نظم و انصباط، خوش‌بازانی و... بعد شروع کردم به تدریس درس جدید. سرم رو به تخته بود. دیدم موشکی به طرف تخته پرتاب شد. فوری سرم را برگرداندم. دیدم مصطفی زود سرمش را بایین گرفته و به کتاب خیره شده است. می‌دانستم کار اوست، ولی به روی خودم نیاردم. بچه‌ها می‌خواستند بخندند، ولی انگار جرئت نمی‌کردند.

دوباره مشغول نوشتمن نکات مهم روی تخته شدم. یکی از بچه‌ها گوشش را چسبید و ناله کرد. پرسیدم: «چی شده؟» سرش را به طرف مصطفی بلند کرد ولی جرئت نکرد اسمش را بگوید. با تشریف گفت: «مصطفی چه خبره؟»

مصطفی در حالی که موذیانه می‌خنید گفت: «نمی‌دانم کی زده. من که نبودم.» آهسته گفت: «پسر خوبم این کارها درست نیست. تو ماشاء الله بزرگ شدی!»

تا من ادامه بدهم، دیدم دارد روده درازی می‌کند. «بله آقا معلم، این کارها درست نیست. این‌ها آمده‌اند درس بخوانند یا شیطانی کنند. آقا از کلاس بیرون‌شان کن!»

بعد با صدای بلند گفت: «بچه‌ها اگر می‌خواهید شیطانی کنید بروید تو باغ خرابه!»

مصطفی خیره نگاهم کرد. اصلاً پلک نمی‌زد. گفت: «این‌ها که نوشتم گشتن است؟»

گفت: «آره. اگر دقت کنی بهتر هم می‌شود.»

گفت: «آموزگارم می‌گفت خط تو مثل خرچنگ و قورباغه است. تو آفتاب راه می‌رودا» بچه‌ها خندیدند!

گفتم: «نه. اگر به گفته‌های خایم توجه کنی خیلی بهتر می‌شود. تازه می‌توانی دفترهای مرایا خط خودت بنویسی.»

مصطفی در فکر فورفت. کلاس به سکوت نشست. احساس کردم عده‌ای از بچه‌ها از این که می‌دیدند من با این داشت آموز شرور این طوری صحبت می‌کنم ناراحت شده‌اند.

قدم کوتاهی زدم و فکری به نظر رسید.

گفت: «تو که خط خوبی داری، می‌خواهم از تو خواهشی بکنم»

یک‌دفعه احساس بزرگی کرد و خندید. سپس به دفترش خیره شد. بالحن خیلی جدی گفت: «وقتی من پای تخته می‌نویسم تو خوب یادداشت بکن. پس از مدتی آن‌ها را جمع‌بندی می‌کنم و بعد هم می‌دهم به بچه‌های تاز رویش بخوانند.»

لحظه‌ای برای بچه‌ها شکلک درآورد و بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «می‌دهی به بچه‌ها؟»

گفت: «آره بچه‌ها باید از روی نوشته‌های تو بخوانند. البته من هم سؤلهای امتحانی را از روی نوشته‌های تو تهیه می‌کنم.» نفس عمیقی کشید و با خوش حالی گفت: «خیلی خوب می‌شود.»

سپس شروع کردم به درس گفتن. و همزمان با آن نکات مهم را هم روی تخته می‌نوشتم. دیدم کلاس ساكت شده و مصطفی سخت مشغول یادداشت‌برداری از مطالب روی تخته است. صدایی از او بلند نمی‌شد. کلاس در سکوت و آرامش مطلق فرو رفته بود.

به طرفش رفتم. داشت با دقت بیشتری مطالب را یادداشت می‌کرد.

گفت: «آفرین. آفرین.»

گفت: «خوب است؟»

گفت: «آره. اما بیشتر دقت کن.»

گفت: «از فردابهتر می‌نویسم. دفتر خوب می‌خرم.»

گفت: «فردابهتر می‌نویسم. دفتر خوب برایت می‌آورم.»

بعد رو به بچه‌ها کردم و گفت: «بچه‌ها اگر جایی را کم و زیاد نوشید نگران نباشید. مصطفی دارد به دقت یادداشت می‌کند. بعد از روی نوشته‌های او اصلاح بکنید.»

مصطفی که انگار یک وجب دیگر قد کشیده بود، با قدرشناسی به من نگاه کرد و سرش را پایین گرفت.

در این لحظه در کلاس به صدا در آمد. ناظم بود. در رانیم باز کرد و با تعجب به کلاس نگاه کرد. گفت: «بفرمایید.»

گفت: «شما هستید که.»

گفت: «مگر قرار بود نباشم؟»

با تعجب بیشتر گفت: «ببخشید. دیدم کلاس خیلی ساكت شده. فکر کردم تعطیل کرده و رفته‌اید!»

با تلخند نگاهش کردم. گفت: «من از این به بعد بهترین دانش آموزان مدرسه را دارم.»

ناظم گردن کشید که ببیند مصطفی در کلاس هست یانه. وقتی دید سرش به کار گرم است، آرام در راست و رفت.

مصطفی بر سرم سنگینی می‌کرد. گاهی از ناتوانی خودم احساس بی‌لیاقتی می‌کردم. اگر به کسی می‌گفتم از پس یک داشت آموز بر نمی‌آیم، چی می‌شد. لابد می‌گفتند عرضه می‌خواهد. کلاس داری هم فوت و فنی دارد و کار هر بُز نیست خرمن کوفتن. گاو نر می‌خواهد و مرد کهن!

لحظه‌ای ناپدری او در نظرم مجسم شد. ناپدری؟ پس پدرش کو؟ کجاست؟ این پسر با این اخلاق از دست این ناپدری چه می‌کشد؟ حتماً شب و روزشان با دعوا و کتک سپری می‌شود. پس کتک برای او چیز وحشتناکی نیست.

برای لحظه‌ای حسن ترحم در دلم شدت گرفت. وقتی پدر چنین است، من که معلم او هستم نباید چنین رفتاری داشته باشم.

آن شب آن قادر فکر کردم که نفهمیدم کی صحیح شد.

صبح همین که وارد کلاس شدم، دیدم داشت آموزی گریه کنان بیرون آمده است. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «مصطفی...»

گفت: «مصطفی چرا این کار را می‌کنی؟»

گفت: «دروغ می‌گوید آقا.»

گفت: «کی دیده که مصطفی این کار را کرده؟» داشت آموزان دیگر جرئت نمی‌کردند شهادتی بدنهن.

درس را که شروع کردم، به طرف تخته رفتم و نکات مهم درس را روی آن نوشتم. در این لحظه کاغذی گلوله شده از کنار گوشم گذاشت و در سینه تخته کمانه شد. برگشتم و سریع نگاهش کردم، اما او سرش را انداخته بود پایین و به ظاهر مشغول نوشتن درس بود.

دوباره مشغول یادداشت مطالب شدم. باز موشک کاغذی در هوایش رجه زد.

گفت: «مصطفی این کارها رانکن. زشت است.» با حق به جانب گفت: «آقا شما مگر مرا دیدید که موشک پرتاب کردم؟»

گفت: «ندیدم اما می‌دانم که کار توست.»

مصطفی گفت: «از بچه‌ها سؤال کنید.»

می‌دانست که بچه‌ها جرئت شهادت دادن ندارند.

پیش خودم گفت از روباه می‌پرسند شاهدت کیه؟ می‌گوید دمما

سپس قدمزن بالای سرشن رفتم. یک قسمت از درس را باعجله و خرچنگ قورباغه نوشته بود. به نظرم زمینه خطش خوب بود. اگر دقت می‌کرد بهتر از این‌ها می‌توانست بنویسد.

گفت: «خط خودت؟»

موذیانه خندید: «آره. پس خط کیه؟»

سرم را به تأیید تکان دادم.

گفت: «خوب نوشتم آقا؟»

در این هنگام تلنگری به مغزم خورد. گفت: «آره خیلی خوب نوشته!»

یک‌دفعه چشمانش درخشید: «شونخی می‌کنی!»

گفت: «خوب می‌نویسی. البته اگر دقت کنی بهتر از این‌ها می‌شود.»

با تلخندی به خطش نگاه کرد. دستی به سرش کشیدم و گفت: «تو که این قدر خوب می‌نویسی، چرا بی‌انضباطی می‌کنی و همه

از تو ناراحت هستند؟ تو با این خط زیبا باید شاگرد اول کلاس باشی!»

